

لندن - حرف زدن با پوسترها

آن چه می‌خوانید به انگیزه‌ی برگزاری کنسرت گروه اساتید موسیقی ملی ایران در خارج از کشور و از جمله در لندن نوشته شده اما بیشتر حال و هوای دلتنگی بچه‌های ایران است که دل‌شان اینجاست و با هر نسیمی از سوی «وطن» به وجد می‌آیند. قصه‌ی غربت و تنهایی است و غم لبریز آن‌ها از دوری یار و دیار که «غریب را دل سرگشته در وطن باشد»...

«سوپر بهار» لندن جایی است که نبض لندن در آن می‌زند و قلب لندن البته در «قنادی رضا» است که به فاصله‌ی دو سه متری از سوپر بهار در غرب منطقه‌ی کنزینگتون واقع است. آقای لاجوردی، مدیر سوپر بهار که لحظه‌ای حتی در اوج درگیری با مشتری و خالی کردن جعبه‌های کالاهای خویش که گاهی نام ایران، به فارسی و انگلیسی روی آن قلبت را می‌لرزاند، از صندوق سماع کوچک خود غافل نیست که بامدادان، آوای «اندک‌اندک جمع مستان می‌رسند» را در گوش جانت می‌ریزد و روز که حرکت می‌کند، گاه تو را با شهرام ناظری تا حریم خلوت خواجه و زمانی تا خانقاه دل عطارد، می‌برد و شب هنگام وقتی پایت را درون مغازه می‌گذاری می‌شنوی که «چه کسی بود صدا زد سهراب، باید اکنون بروم، چمدانم را...» و بیرون که می‌زنی، با هاله‌ای در چشم که در آن نقش خانه‌ی پدری پیداست و سپیده‌ی وطن در آن تجلی دارد، رضا را می‌بینی که در برابر محل کارش توی اتومبیل نشسته و صدای نوار را آنقدر بلند کرده است که همسر انگلیسی‌اش هم توی مغازه بشنود و شعله‌هایی را که ناظری با آوازش در نیستان انداخته است به چشم دل ببیند. از زمانی که میرزا ابوالحسن خان، ایلچی خاقان مغفور، بر آن شد تا در منطقه‌ی جلیله‌ی کنزینگتون، بیت مبارکه را استقرار دهد و پرچم همایون را بالا بکشد، تا امروز که کاردار جمهوری اسلامی سید شمس‌الدین خارقانی، چراغ‌های ساختمان سپید، «پرنسس گیت» را روشن می‌کند، نزدیک دو قرن است که کنزینگتون به نیمه شهر ایرانی‌ها تبدیل شده است. از کنار سفارت و کنسولگری تا نزدیک‌های المپیا، همه جا نقش و طرح ایران را می‌بینی، و با شروع ماه نوامبر بر این نقش‌ها آهنگی نیز اضافه شده است. به هر کس که می‌رسی تب دارد، لحظه‌ها جلوی پوستر بزرگ می‌ایستد، گاهی تحسری، «عجب! اسماعیلی پیر شده است ولی چه چهره‌ی دل‌نشینی دارد، پایور را نگاه کن! هنوز هم همان آقای شیک و منظم سال‌های رادیو است، استاد بهاری را بنگر! مردی که بیش از نیم قرن است در لابه‌لای سیم‌های کمانچه در جستجوی اوست.»

«سلام آقای موسوی، مرا می‌شناسی؟ من آن گمشده‌ام که بر حریر نوای نی تو می‌نشینم، با سینه‌ای شرحه‌شرحه از فراق و دلی لبریز از اشتیاق، منم کو دور مانده از اصل خویش و در صدای زخمی تو روزگار وصل خویش را می‌جویم. با شمایم آقای شهناز، که در بانگ ساز شما، جوانی را شناختم، با عشق دیدار کردم، در راه مدرسه و خانه جلوی مغازه‌ی آقای نجفی توی خیابان چهار باغ ایستادم و به رادیو که صدای دل شما را پخش می‌کرد گوش دادم. آقای شهناز! تاج چه شد؟ کسائی کجاست؟ راستی شما از ادیب خبری دارید؟ فاخته‌ای چرا خاموش شد؟»

توی خیابان کنزینگتون، ایرانی‌ها با پوسترها حرف می‌زنند. شهرام! سلام کاک گرد من، بگو بر شیرین در بیستون چه گذشت؟ آیا به خواب فرهاد آمد؟ راستی در دیدارت با مولانا چه بین شما رد و بدل شد؟ آیا به او

گفتی که حالا پسر ده ساله‌ی من که در تعرض باد «سام» تمدن غربی می‌خواست ادای مایکل جکسون را برایم درآورد، دور از چشم من زیر لب مثنوی عشق می‌خواند؟

لندن حال دیگری دارد، بار پیش، لندن نشین‌ها، مغبون شده بودند اما حالا همه برآند تا با دل‌هایشان، فرشی زیر پای قلندر شهرام و همراهانش در قبله‌ی عشق پهن کنند. آلبرت هال را جارو کرده‌اند، سه شنبه ۱۳ نوامبر نزدیک می‌شود. آی رودکی کجایی که من بوی جوی مولیان و عطر بخارا را حس می‌کنم! خودش است که بر مرکب آواز می‌آید خود اوست...